

ایبسن\*

### نوشتۀ رایرماریا ریلکه

در برابر آثار نشستم ای لجوج، به تقلاي فهمیدن آن‌ها. همانند دیگران، دیگرانی که تمام عیار، چنان‌که هستی، تو را به‌حال خود نمی‌گذارند، بل پاره‌ای از وجودت را به‌یغم می‌برند و راضی از سهم خود به‌راه خویش می‌روند. آخر آن روزها هنوز معنی شهرت را نمی‌فهمیدم. مرادم به‌یغمارفتن انسانی روبه رشد به‌دست عوام است، آدمی که خلاق به‌حریم شالوده کارش شبیخون می‌زنند و اساس آن‌را پریشان می‌کنند.

ای جوانمرد همه مکان‌ها که از درونش چیزی می‌جوشد که لرزه براندام انسان می‌اندازد، خرسندباش که کسی تو را نشناسد. چه باک از آن‌ها که چون ارزشت را نمی‌دانند با تو به‌ستیز برخیزند، چه باک اگر آن‌هایی که تو دوستشان می‌پنداری تنهایت بگذارند. و نیز چه باک اگر می‌خواهند تو را به‌خاطر افکار ارزشمندت نابودکنند: این دغدغه‌های آشکار، که تو را در خود فرومی‌برد، در مقایسه با دشمن مکاری چون شهرت، که بعدها با پراکندن نامت به‌هرسو چهره‌تورا مخدوش می‌کند، چیست؟

از کسی خواه که در باره‌تو سخن بگوید، حتی در نکوهش تو. و چون روزگاری بگذرد و دریایی که نامت نقل محافل است، این را، همانند دیگر سخنانی که از زبان آن‌ها شنیده‌ای، به‌جد بگیر، به‌جایش درنگ کن، مبدا که نامت بی‌مایه شده‌باشد؛ پس نامت را به‌دور انداز. نام دیگری برای خودت بساز، هرچه باشد، تا شبان‌گاه خداوند تو را به این نام بخواند. این نام را از همگان پوشیده بدار.

ای تنهاترین انسان‌ها، که از همه آدمیان دوری می‌کنی! چه زود به‌سبب شهرتت تلاش کرده‌اند که هم‌ردیف تو باشند! دمی پیش بود، انگار، که همه یک‌دل و یک‌زبان علیه تو بودند، اما اینک با تو چنان رفتار می‌کنند که گویی همتای تو اند. تازه سخنانت را در قفس پندار هاشان به‌این سو و آن سو می‌کشند، برسر هر کوچه و بازار آن‌ها را به‌نمایش می‌گذارند و از دور و آسوده خاطر ریشخندشان می‌کنند. آن همه حیوانات درنده و هراس‌آور تو را!

نخستین بار که آثار تو را خواندم، این سخنان زنجیرگیختند و در صحرائی وجودم سر به‌دنبالم گذاشتند، با عصیانی تمام. درست مثل همان عصیان خودت در پایان راه. تویی که خط سیرت را بر روی هر صفحه و نقشه‌ای غلط نقش زده‌اند. مثل یک رخنه، مثل تَرَک، خط سیر تو از افلاک سرد می‌آورد، این مسیر هزلولی‌وار تو که تنها یک‌بار رو سوی ما می‌کند، و باز دوباره هراسان پاپس می‌کشد. از دید تو چه فرق می‌کرد که زنی در خانه‌اش بماند یا از آن بگریزد، یا فلان سرگیجه بگیرد و آن دیگری در کام دیوانگی فرورود؟ به حال تو چه فرق می‌کرد که مردگان زنده و زندگان مرده جلوه‌کنند؟ به حال تو چه فرقی می‌کرد؟ این همه برای تو طبیعی بود، تو از این مسیر چنان گذشتی که گویی کسی از میان دالان سرپوشیده‌ای

می‌گذشت، بی‌آن‌که بایستد. تو، اما، دمی ایستادی، دوتا شدی، و به آن‌جا، همان‌جایی که زندگی ما در جوش و خروش است، رسوب‌می‌کند، و رنگ‌می‌بازد، خیره‌شدی: به درون ما. عمیق‌تر از هر کسی که تاکنون به اعماق نفوذ کرده‌است. در پی پیش‌رویت گشوده شده‌بود، و اینک تو در میان انبوه انبیب‌های درون کوره ایستاده‌بودی. جایی که از سر بی‌اعتمادی کسی را به درون آن راه نمی‌دادی، آن‌جا نشستی و به واکنش‌ها (ی شیمی وجود آدمی) چشم‌دوختی. و از آن‌جا که خصلتت حکم‌می‌کرد صور ذهنی‌نپردازی، بلکه خودت را بسازی و سخن‌نگویی، بلکه افشاگری‌کنی، آن‌جا بود که آن تصمیم شگرف را گرفتی تا این حوادث ریز را - همان‌هایی را که ابتدا خودت در انبیب‌ها تشخیص داده‌بودی - چنان درشت‌نمایی‌کنی که هزاران نفر بتوانند آن‌ها را ببینند، حوادثی شگرف، آشکار و در پیش چشم همگان. تئاتر تو پا به عرصه وجود گذاشت. تو نمی‌توانستی چشم‌انتظار بمانی تا هنرهای دیگر این موجود را که تقریباً وجود خارجی نداشت، موجودی را که زیر بار قرون متمادی به قطراتی ناچیز تبدیل شده‌بود، کشف‌کنند. انتظار بکشی تا این‌که زندگی نرم‌نرمک در نظر شمار اندکی هنرمند صاحب‌نظر جان-بگیرد، تا - اندک اندک که چشمشان به حقایق باز شد - عاقبت رای‌دهند که این افسانه‌های شگرف باید در تمثیل صحنه تأیید-شود، تمثیل‌هایی که (دیگر تا آن‌زمان) باید چشمشان به جمال آن‌ها روشن شده‌باشد. تو نمی‌توانستی چشم‌انتظار چنین چیزی باشی. تو آماده‌بودی، و هر آن‌چه را که مشکل بتوان محک زد - عاطفه‌ای که اندک خودی نشان‌می‌دهد، زاویه شکست اراده‌ای - که خیلی با دقت محاسبه‌اش کرده‌بودی - که زیر بار ذره‌ای ناچیز در هم‌می‌شکند، اندک کدورتی که در قطره‌ای تمناست و آن تغییر رنگی که مشکل بتوان در ذره‌ای اعتماد به نفس دید - آری، این همه را باید مشخص و ثبت‌می‌کردی. چرا که در چنین واکنش‌هایی است که زندگی نبض‌دارد، زندگی ما، که به درون غار وجودمان تنبیده‌بود، و آن‌قدر به اعماق خزیده‌بود که مشکل‌می‌شد درباره‌اش حتی گمانی برد و حدسی زد.

در آن‌جا روشن‌گر بودی، از آن‌جا که جاودانه شاعری تراژیک بودی باید این کار شاعرانه و ظریف را بی‌درنگ به متقاعدکننده‌ترین ایماها و اشاره‌ها، به آسان‌ترین صورت‌ها تبدیل‌می‌کردی. پس آن حرکت جسورانه‌ی بی‌سابقه را در کارت آغاز کردی، حرکتی که، رفته‌رفته با شتاب و عصیان روزافزون، به دنبال معادل‌هایی در جهان مشهود بود. تا گویای آن چیزهایی باشد که در اعماق دیده‌بودی. آن‌سو خرگوشی (۱) نظرت را جلب کرد، پستویی، (۲) اتاقی که در آن کسی مدام به این‌سو و آن‌سو قدم‌می‌زد، (۳) این‌سو صدای شکستن شیشه بود که از اتاق خواب کناری به گوش می‌رسید، (۴) آتشی که آن-سوی پنجره‌ها زبانه‌می‌کشید، (۵) آفتاب هم بود (۶). در جایی کلیسایی بود، (۷) و جایی دیگر دره‌ی سراسر پوشیده از صخره که شبیه کلیسا بود (۸). اما این همه بسنده نبود، عاقبت برج‌ها (۹) و سلسله کوه‌های عظیم باید سر برمی‌داشتند (۱۰)، بهمین‌ها باید به جانب صحنه سرازیر می‌شدند (۱۱) تا صحنه آکنده از چیزهای مادی را مدفون‌کنند و بر آن‌چه دست‌نیافتنی است شهادت‌دهند. از آن پس کار دیگری از تو ساخته‌نبود. دو قطب فولادی را که با تقلایت به هم آورده‌بودی از هم‌گسستند، یا نیروی جنون‌آمیزت از آن عصای جادویی‌ات رخت‌برست، و هنرت چنان شد که گویی هرگز پا به عرصه وجود نگذاشته‌بود.

اگر چنین نشده‌بود، چه کسی می‌توانست دریابد چرا در پایان راه رضانمی‌دادی دمی از مقابل پنجره دورشوی، با آن کله شقی همیشگی‌ات؟ تو می‌خواستی رهگذران را تماشاکنی، آخر با خود می‌گفتی روزی اگر باز دل به کار می‌دادی، شاید می‌توانستی با این رهگذران چیزی فراهم آوری.

یادداشت:

ریلکه در این چکامه به نمادهایی اشاره می‌کند که اییسن در آثارش از آنها استفاده کرده‌است. این نمادها، تا آن‌جا که

ذهن یاری می‌دهد، به ترتیب یادآور نمایشنامه‌های زیراند:

۱ و ۲ مرغابی وحشی، ۳- دشمن مردم و جان گابریل بورگمان، ۴- دشمن مردم، ۵- اشباح، ۶- در بیشتر آثار او خاصه در  
هنگامی که ما مردگان سر برداریم، ۷- براند، ۸- پرگنت، ۹- استاد معمار، ۱۰- هنگامی که ما مردگان سر برداریم، ۱۱-  
هنگامی که ما مردگان سر برداریم